

قند و پند پارسی

خواندن کتاب‌های مربوط به ادبیات کلاسیک ایران، علاوه بر تقویت و استحکام واژگان و ضرباهنگ‌های زبان فارسی، ما را با اندیشه‌های عمیق آشنا می‌کند که نیاز واقعی امروز ماست. در دوره‌ی جدید مجله، بخش جدیدی را به نام «قند پارسی» گشوده‌ایم. در این بخش خواهیم کوشید شما را با پاره‌ای از متون درجه اول نظم و نثر فارسی و نقد و نظریه‌هایی درباره‌ی این زبان آشنا سازیم. امیدواریم این صفحات بتوانند علاوه بر تلطیف ذوق خوانندگان عزیز مجله، شما را در آموزش بهتر زبان فارسی به نوآموزان، این فرزندان آینده‌ی ایران، و علاقه‌مند ساختن آنان به این رکن بزرگ هویت و همبستگی ما یاری‌رسان باشند. نخستین بخش را به **سعدی** اختصاص داده‌ایم که نقش بی‌بدیل او در پرداخت زبان شیرین فارسی در قرن‌های اخیر بی‌نیاز از تعریف است.

گاهی شنیده می‌شود اهل ذوق اعجاب می‌کنند که سعدی هفتصد سال پیش به زبان امروزی ما سخن گفته است. حق این است که سعدی هفتصد سال پیش به زبان امروزی ما سخن نگفته است، بلکه ما پس از هفتصد سال به زبانی که از سعدی آموخته‌ایم سخن می‌گوییم؛ یعنی سعدی شیوه‌ی نثر فارسی را چنان دلنشین ساخته که زبان او زبان رایج فارسی شده است، و ای کاش ایرانیان قدر این نعمت بدانند و در شیوه‌ی بیان دست از دامان شیخ برندارند، که به فرموده‌ی خود او «حد همین است سخن‌گویی و زیبایی را!»^۱

کتاب گلستان یکی از زیباترین کتاب‌های نثر فارسی است. شاید بتوان گفت در سراسر ادبیات جهانی بی‌نظیر است و خصایصی دارد که در هیچ کتاب دیگر نیست. نثری است آمیخته به شعر؛ یعنی برای هر شعر و جمله و مطلبی که به نثر ادا شده، یک یا چند شعر فارسی و گاهی عربی شاهد آورده است که آن معنی را می‌پرورد و تأیید و توضیح و تکمیل می‌کند و آن نثر و این شعر هر دو به درجه‌ی کمال‌اند.

(مقدمه‌ی گلستان)



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

منت خدای را عَزَّ و جَلَّ که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود مُمَدِّ حیات است و چون بر می‌آید مَفْرَحٌ ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید

کز عهده‌ی شکرش به در آید

اعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَ قَلِيلًا مِّنْ عِبَادِی الشُّكُورِ

بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندی‌اش

کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان

نعمت بی دریغش همه جا کشیده. پرده‌ی ناموس

بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه‌ی روزی به

خطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانه‌ی غیب

گبر و ترسا وظیفه‌خور داری

دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی^۲ بگسترده و

دایه‌ی ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین

بپرورد. درختان را به خلعت نوروزی قبای سبزه ورق

در برگرفته و اطفال شاخ را به قدوم^۳ موسم ربیع^۴ کلاه

شکوفه بر سر نهاده. عصاره‌ی نالی به قدرت او شهید

فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته^۵.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

همه از بهر تو سر گشته و فرمان بردار

شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

حکایت در اخلاق درویشان

یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درجات آن، که مردم به خلاف این معتقد بودند! ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان به بهشت اندرست و این پارسا به تقرب^۸ پادشاهان در دوزخ. دلقت^۱ به چه کار آید و مسخ^{۱۰} و مرقع^{۱۱} خود را ز عمل‌های نکوهیده بری دار حاجت به کلاه برکی^{۱۲} داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری^{۱۳} دار

خرمدندان گفته‌اند نان خود خوردن و نشستن، به که کمر شمشیر زرین به خدمت بستن. به دست آهک تفته‌ی^{۱۱} کردن خمیر به از دست بر سینه پیش امیر عمر گران‌مایه در این صرف شد تا چه خورم صیف^{۱۲} و چه پوشم شتا^{۱۳} ای شکم خیره به نانی بساز تا نکنی پشت به خدمت دو تا

حکایت در فواید خاموشی

ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب‌دلی بر او بگذشت. گفت: تو را مشاھر^{۲۴} چند است؟ گفت: هیچ. گفت: پس این زحمت خود چندین چرا همی دهی؟ گفت از بهر خدا می‌خوانم. گفت: از بهر خدا بخوان!

گر تو قرآن بر این نمط^{۲۵} خوانی
بیری رونق مسلمانی

نصایح

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند؛ یکی آنکه اندوخت و نخورد، و دیگر آنکه آموخت و نکرد. علم چندان که بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی برو کتابی چند آن تهبی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار^{۲۶} است. بی‌فایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت

پادشاهان به صحبت^{۲۷} خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان به قربت پادشاهان.

پندی، اگر بشنوی^{۲۸}، ای پادشاه در همه عالم به از این پند نیست جز به خردمند مفرما عمل

حکایت در فضیلت قناعت

هرگز از دور زمان^{۱۴} ننالیده بودم و روی از گردش آسمان^{۱۵} درهم نکشیده، مگر وقتی که پیام برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتیم؛ به جامع^{۱۶} کوفه در آدمم دلتنگ. یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم. مرغ بریان به چشم مردم سیر کمتر از برگ تره^{۱۷} بر خوان^{۱۸} است و آن که را دستگاه و قوت^{۱۹} نیست شلغم پخته مرغ و بریان است

حکایت در سیرت پادشاهان

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر به زور بازو نان خوردی. باری؛ این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت^{۲۰} خدمت رهایی یابی؟



گر چه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و مُلک بی سیاست

نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

یکی اول از تندرستان منم

که ریشی ببینم بلرزد تنم

پی‌نوشت‌ها

۱. مدد رسان ۲. فرح‌بخش ۳. سبزرنگ ۴. استقبال ۵. بهار ۶. بالیده و سربرافراخته ۷. جمع درک. عقوبت و سختی جهنم ۸. نزدیکی ۹. لباس درویشی ۱۰. نوعی کفش ۱۱. جامه‌ی وصله‌دار ۱۲. کلاه تهیه شده از برگ ۱۳. تاتاری ۱۴. سختی روزگار ۱۵. تقدیر ۱۶. مسجد ۱۷. سبزی خوردن ۱۸. سفره ۱۹. توانایی مالی ۲۰. سختی و خواری ۲۱. آهک داغ ۲۲. تابستان ۲۳. زمستان ۲۴. مزد ۲۵. شیوه ۲۶. کور چراغ به‌دست ۲۷. هم‌نشینی ۲۸. اگر اهل شنیدن باشی ۲۹. بخشکید ۳۰. زورمندان و پهلوانان ۳۱. علف ۳۲. ثروت ۳۳. توانا ۳۴. نهایت ۳۵. سو که غمی نداری ۳۶. مرغابی ۳۷. آن مرد دانا ۳۸. نادان ۳۹. زخم

حکایتی از بوستان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید^{۳۱} آسرها چشمه‌های قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی به جز آه بیوه‌زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی‌برگ دیدم درخت
قوی بازوان^{۳۲} سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ^{۳۱}
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آدم دوستی
از او مانده بر استخوان پوستی
و گر چه بمکنت^{۳۲} قوی حال^{۳۳} بود
خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغزید بر من که: عقلت کجاست؟
چو دانی و پرسى سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت^{۳۴} رسید
مشقت به حد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
نه برمی‌رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر تو را باک نیست^{۳۵}
کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک
تو را هست، بط^{۳۶} را ز طوفان چه باک؟
نگه کرد رنجیده در من فقیه^{۳۷}
نگه کردن عالم اندر سفیه^{۳۸}
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نی‌ام روی زرد
غم بی‌نویان رخم زرد کرد
نخواهد که ببند خردمند^{۳۹} ریش

